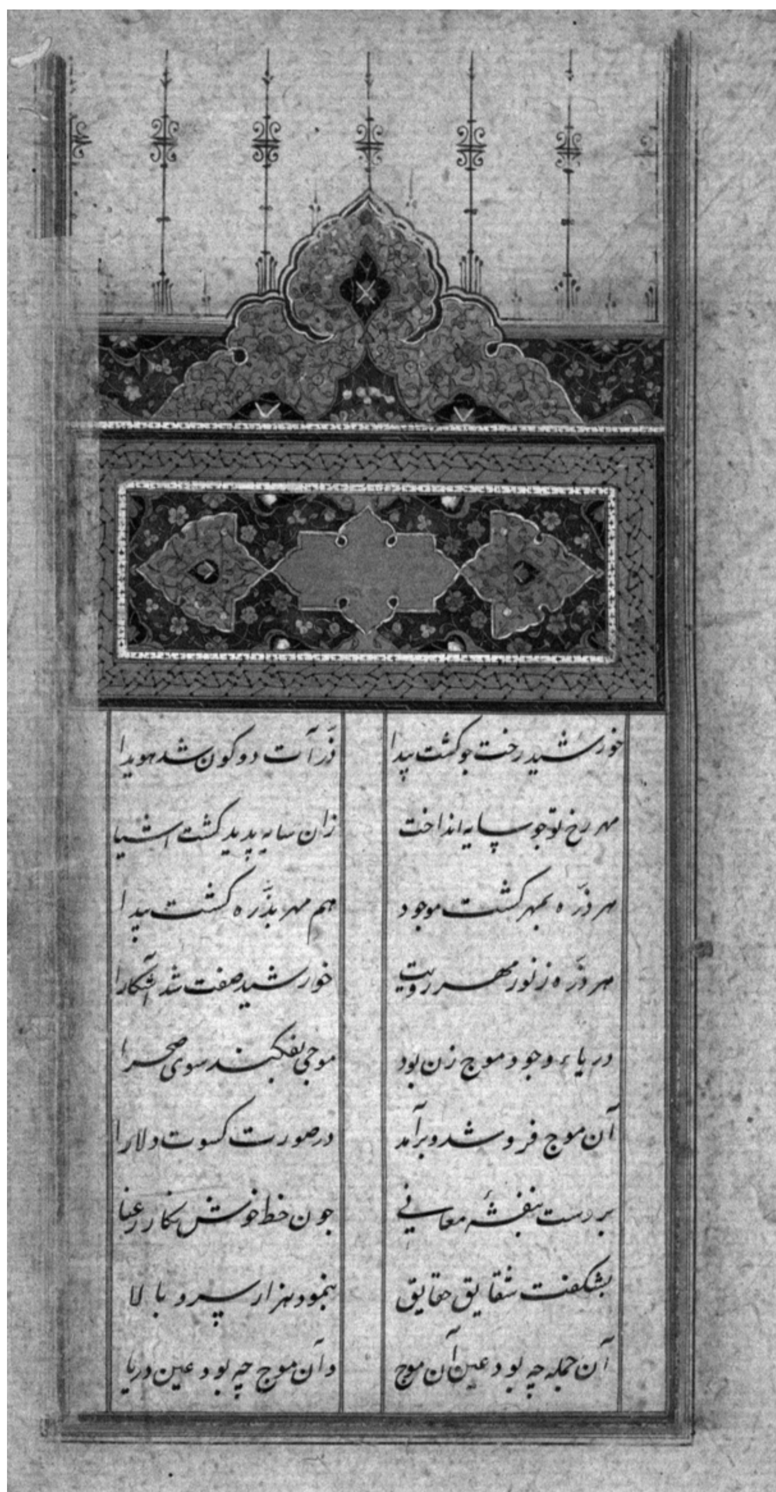
دیوان مغربی







خورشید رخت چو گشت پیدا / ذرات دو کون شد هویدا

مهر رخ تو چو سایه انداخت / زان سایه پدید گشت اشیا

هر ذره بمهر گشت موجود / هم مهر بذره گشت پیدا

هر ذره ز نور مهر رویت / خورشید صفت شد آشکارا

دریای وجود موج زن بود / موجی بفکند سوی صحرا

آن موج فرو شد و برآمد / در صورت کسوت دلارا

بر دست بنفشهٔ معانی / چون خط خوش نگار رعنا

بشکفت شقایق حقایق / بنمود بهزار سیر و بالا

آن جمله چه بود عین آن موج / وان موج چه بود عین دریا

هر جزو که هست عین کل است / پس کل باشد سراسر اجزا
اجزا چه بود مظاهر کل / اشیا چه بود ظلال اسما
دنیا چه بود ظهور خورشید / خورشید جمال ذات والا
صحرا چه بود زمین و مکان / کانست کتاب حق تعالی
ای مغربی این حدیث بگذار / سر دو جهان مکن هویدا

وله نور الله مرقده

بیاور ساقی آن جام صفا را / دمی از ما رهائی بخش ما را
خدا را اگر تو استی کردگاری / بکن کاری بکن کار خدا را
چو چشم خویشتن سرمست گردان / دل و عقل و روان و دیده ها را
جهان پر قلب و پر قلاب گردید / بیار قلبها زان کیمیا را
توانی ساختن از ما شمائی / اگر میلی بود با ما شما را
گدا سلطان شود گر زانکه سلطان / نشاند بر سریر خود گدا را
نگارا دل پر از نقش و نگار است / ببر نقش و نگار از دل نگارا
بیا از نقش گیتی پاک گردان / مر این آینه گیتی نما را

چو از نقش جهانش پاک کردی / بنقش روی خود روشن بیارا

برابر آسمان دل چو خورشید / ز کوکب پاک کن لوح سما را

بیا ای مغربی انداز تابی / بتابے مهر گردان این سها را

وله طاب ثراه

ای جمله جهان در رخ جانبخش تو پیدا / وی روی تو در آینهٔ کون هویدا

تا شاهد حسن تو در آئینه نظر کرد / عکس رخ خود دید شد والهٔ و شیدا

هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را / بر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا

از دیدهٔ عشاق برون کرد نگاهی / تا حسن خود از روی بتان کرد تماشا

رویت ز پی جلوه گری آینه ساخت / آن آینه را نام نهاد آدم و حوا

حسن رخ خود را ز همه روی بدید / زان روی شد او آینهٔ جمله اشیا

چون ناظر و منظور تویی غیر تو کس نیست / پس از چه سبب گشت پدید این همه غوغا

ای حسن تو بر دیدهٔ خود کرده تجلی / در دیدهٔ خود دید عیان چهرهٔ خود را

ای مغربی آفاق پر از ولوله کردد / سلطان جمالش چو زند خیمه بصحرا

ز روی ذات برافکن نقاب اسما را / نهان باسم مکن چهرهٔ مسما را

نقاب برفکن از روی و عزم صحرا کن / ز کنج وحدت خلوت دمی تماشا را

اگرچه پرتو انوار ذات محو کند / چو این نقاب برافتد جمیع اشیا را

اگرچه ما و منی نیز جز توئی تو نیست / ز ما و من بستان یکزمان من و ما را

اگرچه سایهٔ عنقای مغربست جهان / ولیک سایه حجاب آمدست عنقا را

فروغ چهرهٔ عذرا نهان همی دارد / ز چشم وامق بیدل عذار عذرا را

نقوش کثرت امواج ظاهر دریا / حجاب وحدت باطن شدست دریا را

نمی سزد که نهان کردی از اولو الابصار / گر نور دیده توئی چشمهای بینا را

ز مغربی چو توئی ناظر رخ زیبا / نهان از و مکن ای دوست روی زیبا را

وله طاب مثواه

ورای مطلب هر طالبیست مطلب ما / برون ز مشرب هر شاربیست مشرب ما

بکام جان کسی هیچ جرعه نرسید / از آن شراب که پیوسته میکشد لب ما

سپهر کوکب ما از سپهر ماست برون / که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما

بتاختند فرس فکر و دل ولی نرسید / سوار هیچ روانی بگرد مرکب ما

هنوز روز و شب کائنات هیچ نبود … که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما

کسی که جان و جهان داد عشق او بخرید … و فوق یافت ز سود و زیان مکسب ما

ز آه و ناله ما آنکسی خبر دارد … که سوخته است ز ما آه و ناله یارب ما

تو دین و مذهب ما گیر در اصول و فروع … که دین و مذهب عشق است دین و مذهب ما

نخست لوح دل از جمله کائنات بشوی … چو مغربی اگرت هست میل مکتب ما

و له روح الله روحه

چه مهر بود که بسرشت دوست در گل ما … چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چهل صبح باغبان ازل … ندید تخم گلی تا نکشت در گل ما

چه ماه بود که از آسمان فرود آمد … نشست خویش متمکن ببرج منزل ما

ملک که بود که افتاد در چه بابل … چه سحرهاست درین قعر چاه بابل ما

چه موجها که بیابی پی هم رسد هر دم … ز جوش جنبش دریای او بساحل ما

هزار نقش بیکلحظه می پذیرد دل … ببین چه نقش پذیر است قلب قابل ما

بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید … از و گشاده شود صد هزار مشکل ما

اگر ز حضرت ما آید وی مقبولست … بیا و هندوی او شو که هست مقبل ما

مغربی نظر از نقش کاینات بدوز ... اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

و من لطایفه ایضا

هیچ دانی که ما کییم و شما ... سایهٔ آفتاب و نور خدا

پرتو آفتاب و تابش او ... تابش مه هست عین ضیا

از نظر عین ممکنات بدوز ... تا که سایه نمایدت یکتا

سایه و آفتاب یک چیزند ... هست او واحد و کثیر نما

چون یکی بود سایه و خورشید ... یارب این کثرت از چه شد پیدا

شئ واحد نگر که چون گردید ... عین هستی و جملهٔ اشیا

بگذر از سایه زانکه خورشید است ... آنچه تو سایه خواهیش هرجا

هست یک عین این همه اعیان ... یک مسماست این همه اسما

ذات و جهت و اسم و نعت و صفت ... عقل و نفس است و طبع و شکل و هیا

جمله نقش تعینات وی اند ... هرچه پیش شد در زمین و سما

بنگر آن هزار نقش غریب ... می نماید بخویشتن خود را

هست اندر جهان کهنه و نو ... آخرین نامش آدم و حوا

گاه مجنون شود گهی لیلی / گاه وامق شود گهی عذرا

کثرت موج نقش گوناگون / نیست الا ز جنبش دریا

نیست خورشید از شعاع جدا / نیست سایه ز آفتاب جدا

آنچه امواج خوانمش بحر است / گشت ظاهر بکسوت من و ما

نقش این موج بحر بی پایان / وتنها نیست مغربی و تنها

وله نور الله مرقده

بیا در بحر با ما شورها کن این من و ما را / که تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را

گر موجی از آن صحرا بدین دریا شد روزی / چنانت غرقه گرداند که ناری یاد صحرا را

گر امواج دریا را بجز دریا نمیدانی / یقین دانم که نتوانی مشاهد بودن اسما را

شو از فرقه فرقی برون از زمره جمعی / اگر از یکدگر فرقی کنی اسم و مسما را

دو واحد گردی اعدادت نماید بسر دو احد / چو فرد آئی یکی بینی سراسر دی و فردا را

ز کثرت سوی واحد شو ز وحدت سوی کثرت رو / ز راه وحدت و کثرت توان دانستن اشیا را

[illegible] دانی زیر و بالای زمین و آسمان چون تو / نگردی منطوی در خود بساط زیر بالا را

[illegible] بستی نسخه جانا فرو رو در خود دانا / ز نیدانی چو پنهانست آن پنهان و پیدا را

الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر خواهی — برون از مغرب و مشرق نباید جست عنقا را

ولہ طاب الله مضجعه ایضا

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را — که جز وی حق نداند کس جمال حسن عذرا را
بصحرا بر دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر — بروی عالم آرایت بیارا روی صحرا را
دمی از خلوت وحدت تماشا را بصحرا شو — نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را
دماغ جان اهل دل ببوی خود معطر کن — ز روی خویش هر دم بخش نور چشم بینا را
الا ای یوسف مصری ملاحت تا بکی داری — حزین یعقوب بیدل را غمین جان زلیخا را
تو حلوا کرده پنهان مگسها گشته سرگردان — اگر جوشش نگس خواهی بصحرا آر حلوا را
الا ای ترک یغمائی بیا جانرا به یغما بر — ز دل ترک تو خواهد کرد او نی ترک یغما را
جهان پر سوز از آن دارد لب شیرین ترک من — که ترکان دوست میدارند دایم شور و غوغا را
سخن با مرد صحرائی بیا ای مغربی کم کن — که صحرائی نمیداند زبان اهل دریا را

ولہ طاب مثواه

ای بلبل جان چونی اندر قفس تنها — تا چند درین تنها مانی تو تن تنها
ای بلبل خوش الحان زان گلشن و زان بستان — چون بود که افتادی ناگاه به گلخنها

گویا که فراموشت گردید درین گلخن — آن روضه و آن گلشن آن سنبل و سوسنها

بشکن قفس تن را پس تن تن گوگریان — از مزبله گلخن بخرام بگلشنها

مرغان هم آوازت مجموع ازین گلخن — پریده بر آن گلشن بگرفته نشیمنها

در بیشهٔ دام و دد دما و انتوان کردن — زین جای مخوف جان رو جانب مأمنها

ای طایر افلاکی در دام تن خاکی — بهر دو سه دانه وامانده ز خرمنها

باری چو نمی باری بیرون شد ازین قالب — بر منظره‌اش بنشین بگشا ره روزنها

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن — کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

ولە نور الله مشهده

چو تافت بر دل من پرتوی جمال حبیب — بدید دیدهٔ جان حسن بر کمال حبیب

چه التفات بلذات کائنات کند — کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب

بدام و دانهٔ عالم کجا فرود آید — دلی که گشت گرفتار زلف و خال حبیب

خیال ملک دو عالم نیاورد بخیال — سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب

درون من بجهان از حبیب پر شده است — اگر حبیب در آید بود مجال حبیب

بدان صفت دل و جان از حبیب پر شده است — که از حبیب ندارم نظر بجمال حبیب

چه احتیاج بود دیده را بحسن برون … چو در درون تجلی شود خیال حبیب

ز مشرق دلت ای مغربی چه کرد ظهور … هزار بدر برفت از نظر هلال حبیب

ومن لطایفه

ای کرده تجلی رخت از چهرهٔ هر خوب … وی حسن جمال همه خوبان بتو منسوب

بر صفحهٔ رخسار تو هر ماه پری روی … حرف دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب

محبوب ز هر روی بجز روی تو نبود … خود نیست همه وجه بجز روی تو محبوب

بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود … در آینهٔ روی خوشت یوسف یعقوب

در شاهد و مشهود توی ناظر و منظور … در عاشق و معشوق توی طالب مطلوب

در بتکده‌ها غیر ترا می نپرستند … آنها که کنند سجده بهر سنگ و گل و چوب

جاروب غمت کرده مرا خانهٔ دل پاک … وین خانه کنون نیست بکام دل جاروب

زان زلف پراکنده و آن غمزهٔ فتان … پر گشت جهان سر بسر از فتنه و آشوب

محجوب نباشد رخت از مغربی ای دوست … کو خود نجود جهت از رخ زیبای تو محجوب

وله قدس سره

مرا که لعل لبت ساقیست جام شراب … از آن چو نرگس مست توام مدام خراب

مرا که زمزمهٔ قول دوست در گوشست / چه حاجتست بآواز عود و چنگ و رباب

فتاد بر رخ دلبر بطالع مسعود / نخست بار که بگشتم گشود دیده ز خواب

بدین صفت که منم مست ساقی باقی / عجب که باز ستانم شراب را ز سراب

بدین صفت اگرم در حساب کاه آرند / عجب بود که بگیرد کسی مرا بحساب

کسی که بیخبر از لذت و الم باشد / نه از نعیم بود آگهیش نی ز عذاب

چو با وجود تو من هیچ نیستم از هیچ / بهیچ وجه مگردان رخ و مشو در تاب

خطاب گر نکنی با من این عجب نبود / که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

مجوز مغربی آداب در طریقت عشق / که کس نجست ز مستان و عاشقان آداب

وله ایضا

ای روی تو مهر کون ذرات / ذات تو برون ز نفی و اثبات

ذرات کجا رسند در مهر / ذرات کجا و مهر و مهنات

اسما و صفات کون هر یک / در ذات تو بود محو کالذات

نه اسم و نه نعت بود آنجا / نه شکل و نه رسم و وضع هیات

چون داشت ظهور از مظاهر / اسما و صفات را کمالات

موجود شدند بهر این کار — ارضین و عناصر و سموات

مسطور و معین و مبین — شد بر ورق وجود آیات

از روی نگار و از قوابل — دیدیم عیان که او محاذات

یک معنی و صد هزار صورت — یک صورت و صد هزار مرآت

مصباح رخ ترا نگار را — کونین زجاجه دان و مشکات

مهر تو ز مغربی عیان شد — با آنکه عیان از وست ذرات

وله طاب ثراه

ای صفات بی کران تو طلسم گنج ذات — گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات

هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو — از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات

ای صفات نقش تو در کارگاه هر دو کون — سایهٔ نور صفاتت هست نقش کاینات

ظل نقش کاینات از نور تو دارد ظهور — گر چه باشد انبساط او ز عین ممکنات

پرتو روی تو خود سایه ندارد ای حبیب — زان سبب هرگز نباشد یکزمان او را ثبات

سایهٔ ناچیز گوید هر زمانی نور را — ای بتو ظاهر شده ما هم چو تو ظاهر ندات

سایهٔ هستی نماید لیکن اندر اصل نیست — نیست را از هست ار بشناختی یابی نجات

کی خورد خضر دولت از آب حیوان شربتی / تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات
ای دل سرگشتهٔ حیران بیابان مغربی / بی جهت را گر همی خواهی گذر کن از جهات

وله نور الله مشهده

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات / وی پیش اهل دیده صفات تو عین ذات
تا روی دلفریب تو آهنگ جلوه کرد / شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات
تا آسمان حسن و جمالت ظهور یافت / ظاهر شدند جملهٔ ذرات کاینات
خاک عدم مگر که ز آثار یک نظر / شد مورد ورود تجلی واردات
از بس که ابر فیض تو بارید بر عدم / سر بر زد از زمین عدم چشمهٔ حیات
ز اصنام سومنات جو حسن تو جلوه کرد / شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد / کافر جو دیده حسن ترا از منات و لات
ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو / از شوق تست جملهٔ افلاک را ثبات
ای طفل لطف ایزد بیچون که چون توی / هرگز ندیده دیدهٔ آبات و امهات
ای مخزن خزاین و ای خازن امین / وی مشکل دو عالم و حلال مشکلات
ای مرکز مدار وجود محیط جود / وی همچو قطب ثابت و چون چرخ بی ثبات

یا اشمل المظاهر و یا اکمل الظهور — یا برزخ البوازخ یا جامع الشتات
یا اجمل المحامل یا املح الملاح — یا الطف اللطایف یا نکتة النکات
در سوی تو سلام فرستم تویی سلام — ور سوی تو صلات فرستم تویی صلات
کس چون دهد ترا بتو آخر مرا بگوی — ای تو ترا مزکی و ای تو ترا زکات
هم درد و هم دوا یی و هم حزن و هم فرح — هم عقد و هم کلیدی و هم حبس و هم نجات
هم گنج و هم طلسمی و هم جسم و هم روان — هم اسم هم مسمی هم ذات و هم صفات
هم مغربی و مغرب هم مشرقی دهر — هم عرش و فرش و عنصر افلاک هم حیات

وله ایضا

ای از دو جهان نهان عیان کیست — وی عین عیان پس آن نهان کیست
آنکس که بصد هزار صورت — هر لحظه همی شود عیان کیست
آنکس که بصد هزار جلوه — بنمود جمال هر زمان کیست
گویی که نهانم از دو عالم — پیدا شده در یکان یکان کیست
گفتی که همیشه من خموشم — گویا شده پس بهر زبان کیست
گفتی که ز جسم و جان برونم — پوشیده لباس جسم و جان کیست

گفتی که نه اینم و نه آنم — پس آنکه همین بود و همان کیست
ای آنکه گرفته‌ای کرانه — بالله تو بگو درین میان کیست
آنکس پس که همی کند تجلی — از حسن و جمال دلبر آن کیست
آنکس که نمود حسن خود را — و آشوب فکنده در جهان کیست
ای آنکه تو مانده در گمانی — ناکرده یقین که این گمان کیست
در دیدهٔ مغربی نهان شو — وز دیدهٔ او به بین عیان کیست

وله قدس سره

چون یکی اصل جملهٔ عدد است — جنبش جمله سوی اصل خود است
چون ز یک جز یکی نشد صادر — پس یکی پیش نیست آنچه صد است
نیک و بد خوب زشت و کهنه و نو — نی کهن نی نو و نه نیک و بد است
ور نه بیرون ز عالم عددی — در جهان نیست کاندر و عدد است
احمد اندر ولایت احدی — نیست احمد که هرچه هست احد است
ابد اندر سرای او ازلیست — ازل اندر جهان ما ابد است
ظاهر بحر جملگی آبیست — باطن بحر سر بسر زبد است

هست او هستی بسان دریا — که مر او را همیشه جزر و مدست
ظاهرش را همیشه از باطن — جنبش وجود و قوت و مددست
باطنش بیحد است وصف کران — ظاهرش را کران ز وصف و حدست
مغربی هر که غرق این دریاست — وارهیده ز دانش و خردست

وله نور الله مرقده

در هزاران جام گوناگون شرابی بیش نیست — گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گرچه بر خیزد ز آب بحر موجی بیشمار — کثرت اندر موج باشد لیک آبی بیش نیست
چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کائنات — علت ایجاد عالم بس خطابی بیش نیست
یک سخن پرسید از خود در جهان جان و دل — جمله ارواح را زان رو جوابی بیش نیست
ای که عالم را وجودی آبروی می‌نهی — در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
چیست عالم ای که می‌پرسی نشان نام او — بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
ای که هستی تو آمد روی دلبر را نقاب — بر فکن از روی دلبر چون نقابی بیش نیست
گرچه بسیاری درین معنی کتب مسطور شد — جمله را خوانیم حرفی از کتابی بیش نیست
مغربی آمد حجاب راه جان مغربی — در گذر از وی چه شد آخر حجابی بیش نیست

دو عالم چیست نقش صورت دوست | چه جای نقش و صورت بلکه خود اوست

هران جویی که از دریا جدا شد | جو از دریاست آن دریاست نی جوست

جو یکدانه بدست آمد پدید از | درخت و برگ و بار و مغز و با پوست

غلط نبود اگر گویی که مجموع | همان یکدانهٔ اصلی خود روست

ز صد آیینه یک روی مقابل | اگرچه صد نماید لیک یک روست

هران نقشی که می بینی از ابرو | کز او نقاش آن نقشت چه نیکوست

تو این چشمی و ابرویی که بینی | یقین میدان که این آن چشم و ابروست

تفکر کرده در خوبان نظر کن | در ایشان بین عیان حسن رخ دوست

جو خوبان مظهر روی نگارند | در ایشان مغربی حیران از آن روست

ولە طاب ثراه

مهر بر گشته آفتاب کجاست | آب هر سو روان که آب کجاست

خواب دوشم ز دیده می پرسید | که جهان بین بگو که خواب کجاست

مست پرسان که مست را دیدند | یارب آن بیخود و خراب کجاست

باده در میکده همی گردید | گرد مجلس که کو شراب کجاست

بیاد خود

یار خود بی نقاب می‌گردد — گر مرا یار بی نقاب کجاست
همه سرگشته مضطرب احوال — همه سرگشته کاضطراب کجاست
همه در پرده خویش را جویان — عارفی خسته از حجاب کجاست
چند پرسی که خود کلید خودی — کیست مفتاح فتح باب کجاست
مغربی چون تو مهر مشرقی — چند پرسی که آفتاب کجاست

وله طاب ثراه

اگر ز روی براندازد آن نقاب صفات — دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات
به پیش تاب تجلی ذات محو شود — جهان که هست عیان گشت از فروغ صفات
ز پیش پرتو خورشید سایه بگریزد — چنانکه پرتو نور یقین ز شک ظلمات
مجو ز کون ثباتی به پیش پرتو او — که پشه را نتوان یافت پیش باد ثبات
دلا نقاب میفکن ز روی چون مهرش — از آنکه سوخته گردی در آتش سبحات
به نور روی تو کان نور نار طور از اوست — بخاک کوی تو کان آتشست آب حیات
از این هلاک میندیش و باش مردانه — گر این هلاک بود موجب خلاص و نجات
اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت — بمحو خویش طلب گر طلب کنی اثبات

زمغز مست نهان آفتاب رخسارش
اگرچه هست وز واز فروغ آن ذرست

وله قدس سره

ساقی باقی که جانم مست اوست
باده دردادکان بی رنگ و بوست

بی دهن جان باده را درکشید
کو منزه از خم و جام و سبوست

نور می درجان و در دل کار کرد
نار او در استخوان مغز و پوست

دیدم از مستی چو هستی را فنا
عالمی را بی قفا دیدم که روست

چون حجاب ما و من شد مرتفع
هر دو عالم را بدو دیدم که اوست

مهر بود آنرا که ذره خواندمی
بحر بود آنرا که میگفتم که جوست

زشت و نیکو می نمود اما نبود
هرکرا میگفتمی زشت و نکوست

هرکرا دشمن همی پنداشتم
آخر الامرش بدیدم بود دوست

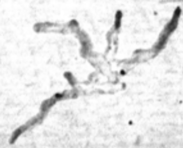
مغربی را چون خلافی نیست هیچ
روز بازان درکشش چه جای گفت و گوست

وله طاب مثواه

ز آسمان غیب اول ایزدا خوانم فرست
پس برای خوردن خوان تو مهمانم فرست

از برای شکر نعمتهای بی پایان تو
نعمتی بی منتها و حد بی پایانم فرست

چون نشم



چون تنم پیدا و جانم هست پنهان دایما / قوت قوتی بی پیدا و پنهانم فرست

تا مگر موجی کشد بارم ز ساحل در محیط / هر زمان صد موج چون دریای عمانم فرست

نیست ما را هر گدایی چون سزای بندگی / چون فرستی بندگی را شاه سلطانم فرست

ای خدا چون کرده خدایم ساختی بیحد و فر / آنچه دانی که خدا را باید آن آنم فرست

چون که در ملک فنا و فقر شاهم کرده / هر زمان تاج و خراج از پیش شاهانم فرست

آنچه دانی بهره و هر سال می باید مرا / گر فرستی بعد ازین هر سال چندانم فرست

از زمان مغربی با عز و ملک و دین بگو / گر برخوان گو سپندی گندم نانم فرست

وله نور الله مرقده

جهان مستم جهان مستم جهان مست / که نی پا دانم از سر نی سر از دست

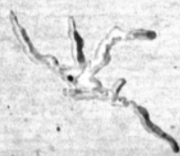
جز آنکس را که مست از جام اویم / ندانم در جهان هرگز کسی مست

بکلی خواهم از خود گشت بیخود / اگر باده دهد ساقی ازین دست

دلم عهدی که بسته بود اکنون / چو شد سرمست آن معهود بشکست

خرد بیرون شد آنجا کو در آمد / روان برخاست از پیشش چو بنشست

بود یکسان بر من مست و هشیار / هر آنکو نیست زینسان نیست سرمست



کسی کو جز یکی هرگز ندانست
چه میداند که پنجه چیست یا شصت

ز بالا و ز پستی در گذشتیم
کنون پیشم نه بالا ماند و نی پست

مجو در نه رواق و چار طاقش
کسی کز جنبش شش سوی جهانست

فرو ناید مگر در قاب و قوسین
چو تیر دل جهد از قبضهٔ شست

دگر در مشرق و مغرب نگنجد
چو ذات مغربی از مغربی جست

وله طاب الله مضجعه

آنچه مطلوب دل و جانست با جان و دلست
لیکن از مطلوب خود جان و دل من غافلست

منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم
غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست

در میان آب و گل سازد وطن آن جان و دل
منزلش گرچه برون از خط و آب و از گلست

هر کسی دارند با خود این چنین گنجی نهان
لیک هر کس را ز خود بر خود طلسمی مشکلست

تأمل

ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولیک
ماهئی ما در میان ما و دریا حایلست

چشم بینش را کسی دارد که غرق بحر شد
ور نه نقش موج بیند هر که او بر ساحلست

نیست کامل در دو عالم آنکه دریا عین اوست
عین دریا هر که شد میدان که مرد کاملست

جمله عالم نیست الا سایهٔ علم وجود
روی از عالم بگردان زانکه ظل زایلست

سایه بر خورشید مگزین گر تو مرد کاملی / سایه بر خورشید مگزیند کسی کو عاقلست

نیست شان هر که باشد بر صراط مستقیم / میل کردن جانب چیزی که دایم مایلست

چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستیست / رو پی حق گیر و بگذر از هر آنچه باطلست

نقطهٔ توحید و عین جمع و دریای وجود / حاصلست آنرا که بر خط عدالت حاصلست

چیست دانی در میان جان و جانان منزلی / بر رخ جامع خط موهوم و حد فاصلست

دله طاب ثراه

دلی که آینهٔ روی شاهد ذاتست / برون ز عالم نفی و جهان اثباتست

مجو که در ورق کاینات نتوان یافت / علامت و اثر آنکه بی علاماتست

کسی نجست و نجوید ز لوح هر دو جهان / نشان و نام کسی را که او بلند آیاتست

کسی که در دو جهانش نه ذات هست نه اسم / وجود یافتنش نوعی از محالاتست

مقیم آنکه نباشد مقیم هیچ مقام / ورای منزلت و رتبت مقاماتست

طریق آنکه ندارد به هیچ راهی روی / نه سوی کوی خرابات و نی مناجاتست

ره کسی که ز سر پای کرده است مدام / نه راه میکده و کعبه و خراباتست

کسی که هیچ ندارد ز نار و نور خبر / ورا نه بیم و نه امید و نار و جناتست

یکی بوجد بحالات بر فزود آرد … کسی که حالت او فقر جمله حالاتست
وجود مغربی اندر فضای همت او … چو پیش پرتو انوار مهر ذراتست

وله نور الله مشهده

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات … بده بخضر دلم وارهانش از ظلمات
از آن شراب که جان و دلم از و یابد … ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات
از آن شراب که ریحان روح و راحت است … از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات
بیا و بر دل و بر جان مردگان می ریز … ببین مراتب ارواح راح در اموات
بیا که خلوه پاک از برای تو خالیست … از آنکه میل تو پیوسته هست با خلوات
می که جان بتن مرده در زند بویش … می که زندگی یابند از و عظام رمات
چه خوش بود که ترا بی جهت توان دیدن … اگرچه روی تو پیداست در جمیع جهات
بیا و جلوه کنان بر گذر بمنظر دل … که منظری به از این نیست در همه جلوات
نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر … ببین که روی چه خوش می نمایدت مرآت

وله قدس سره

دل غرقه انوار جمالی و جلالیست … بر روی نظر از جانب دلبر متوالیست

دل منظر عالی و نظرگاه رفیع است
یارست که او ناظر این منظر عالیست

خالیست حوالی و حریم دل از اغیار
اغیار کجا واقف این بوم و حوالیست

جز نقش رخ دوست در آن دل نتوان یافت
کائینه از نقش جهان صافی و خالیست

در عالم او هیچ شب و روز نباشد
کو برتر ازین عالم ایام و لیالیست

دری که از و جمله جهان گشت پدیدار
آن دُر گرانمایه ازین بحر لآلیست

دانی بجز از عشق درین خطه نباشد
عشقست که در خطهٔ دل حاکم و والیست

عالم بخط دوست کتابیست ولیکن
مخفیست از آن کس که نه او قاری و تالیست

ای مغربی کس را جز از عالم دل نیست
چون عالم دل زاهل دو عالم متوالیست

و له قدس سره

هیچکس را این چنین یاری که ما را هست نیست
کس ازین باده که ما مستیم از و سرمست نیست

قامتش را هست میلی جانب افتادگان
گو بلندی در جهان کو را نظر با پست نیست

هست پابست سر زلفش دل ما در جهان
ور نه چیزی را دل ما در جهان پابست نیست

دلبران عهدست و آن پیمان که با دلدار بست
خود دل کو عهد آن دلدار را بشکست نیست

هیچکس را دل ز دام زلف او بیرون نجست
اینکه بتواند دل از دام زلفش جست نیست

زلف او گر میکند تاراج دلها حاکمست / هرچه او خواهد کند بر وی کسی را دست نیست

گر مرا در دست بودی جان نثارش کردمی / چون کنم چیزی نثارش کان مرا در دست نیست

باید اندر عشق او از خود بکلی رسته شد / وانکه در عشقش بکلی خویشتن وارست نیست

از پی پیوند او از خویشتن باید برید / بی بریدن این کسی هرگز بدو پیوست نیست

هستی گر مغربی را هست از هستی او / مغربی را زانک از خود هیچ هستی هست نیست

ایضا له

با تو هست آن یار دایم وز تو یکدم دور نیست / گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست

دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او / کافتاب روی او از دیدها مستور نیست

لیک روشن را بنور روی او دیدن توان / گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست

جنت ارباب دل رخسار جانان دیدنست / در چمن جنت که گفتم سلسبیل و حور نیست

گر ترا دیدار او باید برآ بر طور دل / حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست

تو کتابی در تو مستورست علم هرچه هست / چیست آن کو در کتاب و لوح تو مسطور نیست

کور آن باشد که او بینا بنقش خود نشد / کانکه او بینا بنقش خویشتن شد کور نیست

ناصر و منصور میگوید انا الحق المبین / بشنو از ناصر که این گفتار از منصور نیست

مغربی را یار شمس مغربی خواند بنام   گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

وله روح الله روحه

هیچ میدانی که عالم از کجاست   یا ظهور نفس آدم از کجاست

با حروف اسم اعظم در عدد   چند باشد یا خود اعظم از کجاست

گنج ذاتش را طلسم محکم است   این طلسم گنج محکم از کجاست

آن دمی کز وی مسیحا مرده را   زنده گردانید آن دم از کجاست

آنکه القا کرد جبرئیل آن چه بود   اصل عیسی چیست مریم از کجاست

جبرئیل

خاتم ملک سلیمانی ز چیست   حکم و تسخیرات خاتم از کجاست

چیست اصل فکرهای مختلف   وین خیالات دمادم از کجاست

این یکی را اندهِ دایم ز چیست   وآن یکی پیوسته خرم از کجاست

گاه شادی گاه غمگینی ولی   می ندانی شادی و غم از کجاست

اینکه باشد مردمانرا در جهان   گه عروسی گاه ماتم از کجاست

مغربی گر زانکه میدانی بگو
کاین یکی بیش آن دگر کم از کجاست

آن که او دیدهٔ جان و دل و نور بصر است / هر کجا می‌نگرم صورت او در نظر است

خبر دوست بدان بر که ندارد خبری / ورنه آن جا که عیانست چه جای خبر است

پی بد و بر د کسی کز پی خود دور افتاد / اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است

راه بی پا و سر آنست تو نتوانی رفت / بنشین خواجه ترا چون هوس پا و سر است

روزی از روزن این خانه برآ بر سر بام / تا ببینی که درین خانه که بر بام و در است

تو بدین چشم کجا چهرهٔ معنی بینی / چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است

نقش حرفی که در او زیر و زبر می‌بینی / در کتابیست که آنجا همه زیر و زبر است

ورنه بیرون ز کتاب زبر و زیر جهان / همه نی زیر و زبر دیدن و گفتن ز بر است

مغربی علم تر و خشک ز دل بر میخوان / دل کتابیست که او جامع هر خشک و تر است

وله طاب ثراه

آنچه کفر است بر خلق چو بر ما دین است / تلخ ترش همه عالم بر ما شیرین است

چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن / باطل اندر نظر مردم باطل بین است

گل توحید نروید ز زمینی که درو / خار شرک و حسد و کبر و ریا و کین است

مسکن دوست ز جان میطلبیدم او گفت / مسکن دوست اگر هست دل مسکین است

مرد کوته

مرد کوته نظر از بهر بهشتست بکار — از قصورست که او ناظر حور العین است

نیست در جنت ارباب حقیقت جز حق — جنت اهل حقیقت بحقیقت این است

گر چه با آن بت چینی نظری داری لیک — آنچه منظور تو آمد شبه رنگین است

نظرت هیچ بدان نقش نگار چین نیست — زانکه چشم تو بدان نقش و نگار چین است

مغربی از تو بتو بین تو در جمله صور — نیست محجوب که او در صفت تمکین است

و من لطایفه ایضا

حسن روی هر پری روی ز حسن روی اوست — آب حسن دلبری بهر سو روان از جوی اوست

کعبهٔ اهل نظر رخسارهٔ جان بخش اوست — قبلهٔ اقبال دل طاق خم ابروی اوست

هر کسی گر چه بسوی روی می آرد ولی — در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی اوست

تا نشد از وی طلب بس طالب او کس نشد — جست و جوی گر بود ما را ز جست و جوی اوست

دست رومی رخش از زنگی خطش قوی بستست — ترک چشمش در پناه طرهٔ هندوی اوست

آنکه از چشم پری رویان بصد افسونگری — جان ز مردم می رباید غمزهٔ جادوی اوست

هیچ کویی نیست خالی ز آن پری رو در جهان — دل بهر کویی که می آید فرود آن کوی اوست

مسکن و مأوای جانها زلف مشکینش بود — مجمع مجموع دلها حلقهٔ گیسوی اوست

مغربی زان میکند میلی بگلشن کاندرو — هر کرا رنکی و بویی هست رنگ و بوی اوست

ولہ ایضا

بی دل و دلدار نتوانم نشست — بی جمال یار نتوانم نشست
ساقیم چون چشم مست او بود — یکزمان هشیار نتوانم نشست
چون بت و زنار زلف و روی اوست — بی بت و زنار نتوانم نشست
بر امید وعدهٔ دیدار گل — پیش ازین با خار نتوانم نشست
یار ما آمد ببازار ظهور — گفت بی بازار نتوانم نشست
زانکه در خلوت سرای خویشتن — بی اولوا الابصار نتوانم نشست
بلبل آسا در گلستان رخش — یکدم از گلزار نتوانم نشست
چون هزاران کار دارم در نفس — یکزمان بیکار نتوانم نشست
بر فکندم پرده از رخسار خویش — پرده بر رخسار نتوانم نشست
صحبت یارم چو می آید بدست — پیش با اغیار نتوانم نشست

مغربی را گفت منکر بر رخم
زانکه بی نظار نتوانم نشست

چون رخت را هر زمان حسن و جمال دیگرست / لاجرم با تو مرا هر دم وصال دیگرست

زانکه هر ساعت جمال می نماید روی او / پیش ارباب کمالات این کمال دیگرست

بر بیاض روی هر دلبر برای دلبری / از سواد خط و خالت خط و خال دیگرست

با وجود آنکه حسن او برونست از خیال / در دماغ هر کسی از وی خیال دیگرست

گرچه عالم سر بسر نقش و مثال روی اوست / لیکن او را هر زمان در دل مثال دیگرست

سوی او هرگز ببال و پر خودی نتوان پرید / هم ببال او توان کان پر و بال دیگرست

هیچکس گرچه ز حالی نیست خالی در جهان / لیکن آن حالی که مارا هست حال دیگرست

گوش دل بگشود نتوانی شنیدن این مقال / زانکه هر سمعی سزاوار مقال دیگرست

مغربی را در نظر پیوسته آن ابرو و روی / هر طرف بدری و هر جانب هلال دیگرست

وله طاب مثواه

چو باده چشم تو خوردست دل خراب چراست / چو خال تست بر آتش جگر کباب چراست

چو نیست عهد شکن غیر زلف پر شکنت / بگو که با دل مسکین این عتاب چراست

ز من هر آنچه تو میگویی آن همی شنوی / چو من صدای توام با منت خطاب چراست

چو نیست غیر تو از کس که میشوی پنهان / چو ناظر تو توئی بر رخت نقاب چراست

اگر نه در خم چوگان تست گوی دلم
رخی تو منقلب آخر در انقلاب چراست

وله نور الله مشهدی

با منست آنکس که بودم طالب او سالها
هم تنم را جان شیرین نیست هم جان را تنست

از برای او همی گردم کنار از ما و من
باز دیدم آخر الامرش که او با ما و منست

از صفای چهره او خلوت جان را صفاست
وز فروغ مهر رویش خانه دل روشنست

همچنان کو در دل مسکین ما دارد نظر
زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکنست

آنکه می‌پنداشتم کاغیار بود آن یار بود
آنچه گلخن می‌نمودم دیدم اکنون گلشنست

در شب تاریک مویش نور رویش رهنماست
کاروان جان و دل را گرچه چینش رهزنست

سر برآورد از گریبان جهان چون آفتاب
یوسف حسنش از آن کو را جهان پیراهنست

دست در دامان وصل آوردم لیکن چون بنگ
دیده بگشودم بدیدم دست او در دامنست

چون نتابد آفتاب مشرقی از مغربی
چونکه او را در درون دل شراران روشنست

وله طالب ثراه

وانکه او در هر لباسی شد عیان پیدا کیست
وانکه هست از جمله عالم نهان پیدا کیست

وانکه از بهر تماشا آمد از خلوت برون
تا همه عالم ببینندش عیان پیدا کیست

وانکه

وانکه چون آمد بصحرای جهان بهر ظهور | کرد در هر خلعتی از جسم و جان پیدا گشت

وانکه در عالم علم شد از ره نام و نشان | بعد از آن کو بود بی نام و نشان پیدا گشت

وانکه بهر خود باسم و رسم عالم شد پدید | تا که اکنونش همی خوانی جهان پیدا گشت

نیست پنهان پیش چشم اهل بینش آنکه او | گشت ظاهر در لباس انس و جان پیدا گشت

پیش ما کز زیر و بالای جهان وارسته ایم | زیر و بالا در زمین و آسمان پیدا گشت

ی لباس پس او را تو اند کرد پنهان زانکه او | گر هزاران جامه پوشد هر زمان پیدا گشت

شکل پیری و جوانی روی پوشی بیش نیست | مخفی اندر پیر و ظاهر در جوان پیدا گشت

آنکه گویند مغربی را چون تنها آمد ار | بعد از آن با هر که میخواهی بخوان پیدا گشت

وله ایضا

ای صفات حجاب چهرهٔ ذات | ذات پاکت ظهور بخش صفات

آفتاب رخت چو تابان شد | منهزم شد ز نور او ظلمات

لب تو بر جهان مرده دمید | نفسی زان نفس بیافت نجات

جا نهاد در خروش و جوش آمد | پیش مهر رخ تو چون ذرات

جنبش از تست جمله عالم را | ورنه دارد عدم سکون و ثبات

عالمی را که نفی بود و عدم / لب جان‌پرور تو کرد اثبات

از چه شد عالمی فقیر و غنی / گر نگردد برون ز گنج زکات

و آنچه او را دمش همی داند / نسخهٔ عالمست و مظهر ذات

مغربی آنچه عالمش خوانند / عکس رخسار تست در مرآت

وله قدس سره

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت / نماند حاجت امت بمعجزات روایت

نهایت امم انبیا رسل که گذشته / بر اولیا رود سبب انتهار ختم ولایت

ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق / نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت

چنانکه ختم نبوت در انبیاست باحمد / به پیش امت مرحوم احمدست ولایت

بدان صفت که ملک راست غالب اوقات / همان صفت بود اندر سپاه شاه ولایت

نکوی پیچ ز آغاز و انتها ز جهان را / رسید کار بانجام و انتها و نه غایت

دلم رسید چو بی رسم و اسم و جاه و جهت شد / بغایتی که مر او را نه انتهاست نهایت

هر آنکه باز نگردست گوش هوش دل خود / برش حدیث حقایق فسانه است و حکایت

رسیده است نصیبی ز راه کشف تجلی / هر آن حدیث که از مغربی کنند روایت

مرا دلیست

مرا دلیست که او را نه انتهاست نه غایت / نهایت همه دلها به پیش اوست بدایت

جو برزخی که بود از میان ظاهر و باطن / میان ختم نبوت فتاده است ولایت

از وست بر همه جانها فروغ تاب تجلی / از وست بر همه دلها ظهور نور هدایت

روان او ز تصور گذشته است و تفکر / عیان او ز خبر وارهیده است و حکایت

علوم او ز طریق تجلیست و تدلی / نه از طریقت عقل است و نقل و بحث روایت

دلی که هست نظرگاه ذات پاک قدیمست / جو ذات پاک قدیم است بیکران و نهایت

زهی ظهور و زهی جلوه گاه مظهر جامع / زهی سپهر و زهی پادشاه ملک ولایت

برون ز اسم و رسوم صفات و نعت خود هم / برون ز عالم مدحست و ذم و شکر و شکایت

ز بس که مغربی با دوست گشته است مصاحب / صفات دوست درو جمله کرده است سرایت

و له طاب ثراه

آنکس که دیده در طلب او مسافر است / عمریست تا که در دل و جانم مجاور است

و آنکس که حسن روی بتان حسن روی اوست / در حسن روی خویش ز هر دیده ناظر است

دلبر بسحر غمزهٔ خوبان همی برد / آن غمزه را نگر که درین سینه ساحر است

از چشم او بپرس که ترکیست جنگجوی / از زلف او مگوی که هندوی کافر است

گفتم که ذاکرم مگر آن دوست را بخود / خود رهست کز زبان من آن دوست ذاکر است
غایب مباش یکنفس از دوست انکه دوست / در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است
حسن ولیست انکه مرا او را نه اولست / عشق من است آنکه مرا او را نه آخر است
کو در فسون عشوه گری ماهریست دوست / دل در فنون عشوه گری سخت ماهر است
ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست / چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

وله نور الله مشهده

این جوش که از میکده بر خاست چه جوشست / کین جوش مگر از خم آن باده فروشست
این دیده ندانم که چرا مست و خرابست / این عقل ندانم که چرا خفته و خموشست
دل باده کجا خورد ندانم شب دوشین / کو بیخبر و مست و خراب از شب دوشست
آن کیست که در گوش دل آهسته سخن گفت / آن کیست که اندر پس آن پرده بگوشست
در گوش فلک زان همه نو حلقه که انداخت / این چرخ ندانم که چرا حلقه بگوشست
این مهرهٔ مهر از چه برین چرخ روانست / بر اطلس گردون ز کواکب چه فروشست
ای هدهد جان ره بسلیمان نتوان برد / بر درگه او بس که طیورست و وحوشست
ساکن نشود بحر دل مغربی از جوش / یارب ز چه بادست که در جنبش جوشست

وفره

بر آب حیات تو جهان همچو حباب است / او نیز اگر باد رود از سر آب است

از مهر تو یکتاب جهان کرد بدیدار / ذرات جهان جمله عیان گشته ز تاب است

حرفیست جهان از ورق دفتر علمت / هر چند که او خود بسر خویش کتاب است

از تشنگی آنرا که تو پنداشته بودی / در بادیه از دور که آن چشمه سراب است

از دیده که ماهی نتواند رخ او دید / کاو آمیخته بر روی وی از نور نقاب است

بیدار شو از خواب که این جمله خیالات / اندر نظر دیده بیدار چو خواب است

از جانب او نیست حجابی بحقیقت / از جانب ما باشد اگر زانکه حجاب است

ساقی بهمه باده ز یک خم دهد اما / در مجلس او مستی هر یک ز شراب است

تنها نه بود مغربی او مست ولیکن / در هر طرف از نرگس او مست خراب است

وله طاب مثواه

صفا و روشنی کاندرون خانه ماست / ز عکس چهره آن دلبر یگانه ماست

خرد که بیخبر از کاینات او شد است / خراب جرعه از باده شبانه ماست

ز زلف و خال بتان باش بر حذر دایم / که زلف و خال بتان دام ما و دانه ماست

تو از نشانه ما غافلی و بیخبری / وگرنه هرچه تو می بینی آن نشانه ماست

بیک بهانه جهانی پدید آوردیم
جهان پدید شده از پی بهانهٔ ماست

جهان و هر چه در و هست سر بسر موجی
ز جوش و جنبش دریای بیکرانهٔ ماست

بجز فسانهٔ ما هیچکس نمیگوید
تو هر چه می شنوی در جهان فسانهٔ ماست

خروش و ولوله و گفت و گوی جمله جهان
صدا و نغمه و آوازه و ترانهٔ ماست

اگر زمان نبوت گذشت دور رسل
ولی ظهور ولایت درین زمانهٔ ماست

کلید مخزن اسرار مغربی دارد
چه مدتیست که او خازن خزانهٔ ماست

ومن لطایفه ایضا

هر آنکه طالب دیدار تست مطلوبست
محب دوست بتحقیق عین محبوبست

ترا که هست یوسف کنعان درون دل پنهان
ولی چه سود که چشمت چو چشم یعقوبست

دوای درد درون را بهم ازدرون طلب
اگر چه درد تو افزون ز درد ایوبست

مگو که هیچ نداریم با بدو نسبت
که نیست هیچ کسی کو بدو نه منسوبست

برای آنکه کند پاک خانهٔ خود را
میان ببسته دلم بر مثال جاروبست

زحسن اوست که در کاینات پیوسته
خروش و ولوله و جوش و آه و آشوبست

نمونه‌ایست ز دیوار دفتر حسنش
هر آنچه بر ورق کاینات مکتوبست

بحسن چهرهٔ من درنگر که نیکوئیست — بخط دوست نظر کن که بس خط خوبست

ز مغربیست که رویش ز مغربیست نهان — که مغربی بخود از روی دوست محجوبست

ایضا له

از دهانش سخن جز اثری نتوان یافت — از میانش بمیان جز کمری نتوان یافت

گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم — چونکه بر سرو روانی قمری نتوان یافت

گفتمش ماه و خوری گفت که بر چرخ برین — سرو قد زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت

چون پری یافتم از سرو قدش گفت خرد — این خلافست که از سرو پری نتوان یافت

از سر زلف تو اخبار دلم پرسیدم — گفت ازان گم شدهٔ ما خبری نتوان یافت

تا شدم همچو نسیم سحری بی سر و پا — سحری بر سر کویش گذری نتوان یافت

نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری — همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت

گفته بودی که تو بر ما دگری بگزیدی — چون گزینم که بحسنت دگری نتوان یافت

بهر تیر غم عشقت سپری می جستم — گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

در خم زلف چو چوگان تو گوی دل ما — همچو گوئیست کز و پا و سری نتوان یافت

مغربی تا شده چون آینه صافی و لطیف — سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان به پرتو خوبی است آفتاب رخت — از آنکه مانع ادراک اوست تاب رخت

رخت ز پرتو خود در نقاب می‌باشد — عجب بود که بود غیر از این نقاب رخت

حجاب روی تو گر هست نیست جز تابش — دگر نه چیست دگر تا بود حجاب رخت

بغیر چشم تو در روی تو نکرد نگاه — از آنکه دیدهٔ کس را نبود تاب رخت

چگونه روی بغیر حجاب ما آرد — از آنکه بس متعالی بود جناب رخت

نوشته اند بر اوراق چهرهٔ خوبان — بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت

بآب روی تو سوگند میخورد جانم — که دل در آتش سوزنده هست از آب رخت

دلا همیشه رخت منقلب بجانب ماست — بسوی هیچکسی نیست انقلاب رخت

ز بس که مشرق طلوع کرد غروب — که تا چو مغربی ظاهر شد آفتاب رخت

وله نور الله مرقده

ریخت خونم که این شراب منست — سوخت جانم که این کباب منست

چونکه چشمش خراب و مستم دید — گفت که این بیخود و خراب منست

چونکه در بوتهٔ غمم بگداخت — گفت در زیر لب که آب منست

چونکه در آب روی خود را دید — گفت کاین عکس آفتاب منست

گرد با عکس روی خویش خطاب — یعنی این مظهر خطاب منست

گفت با تو عتابها دارم — که ترا طاقت عتاب منست

من ز فرط عیانیم پنهان — پرتو ذات من حجاب منست

آنچه پرسید از و جواب شنید — گفت سایل که این جواب منست

مهر رویش بمغربی میگفت — تابش روی آفتاب منست

ایضا له

سحرهای غمزهٔ جادوی او بی انتهاست — عشوهای طرهٔ هندوی او بی انتهاست

دل شد اندر پیچ و تاب حلقهٔ گیسوش گم — پیچ و تاب حلقهٔ گیسوی او بی انتهاست

در سر زلفش ندانم دل کجا افتاده است — یا کدامی موی دارد موی او بی انتهاست

هر کسی را هست راهی سوی او در هر نفس — راهها در هر طرف زانسوی او بی انتهاست

ره بکویش هر که برد از وی برون نامد دگر — چون برون آید دگر چون کوی او بی انتهاست

سهر هر دل هر طرف محراب دیگر می نهد — ابرویش آن قبلهٔ ابروی او بی انتهاست

طاقت نیروی بازویش کجا آرد دلم — زانکه دل بی طاقت و نیروی او بی انتهاست

مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست — عرصهٔ میدان برای گوی او بی انتهاست

ایضا له

آنچه جان گفت بدل باز نمی آرم گفت
بکسی روی ازان راز نمی آرم گفت

مطرب عشق درین پرده مرا سازنی داد
که بکس هیچ ازان راز نمی آرم گفت

گفت با من سخن عشق باواز بلند
آنچه او گفت باواز نمی آرم گفت

چون ندارد دل تو حوصلهٔ گنجشکی
بر او زان سخن باز نمی آرم گفت

زیر لب خنده زنان عشوه کنان با دل من
آنچه گفت آن شب طناز نمی آرم گفت

آنکه او را پر و پرواز نباشد هرگز
بر او از پر و پرواز نمی آرم گفت

لذت لعل لب و جام غم انجام ترا
بر پی ذوق ز آغاز نمی آرم گفت

شرح آن طرهٔ طرار نمیدانم داد
سحر آن غمزهٔ غماز نمی آرم گفت

مغربی با دل دمساز چو دمساز نه
با تو سر دل دمساز نمی آرم گفت

وله قدس سره

این گرچه پری چهره ندانم که چه گردست
گر جملهٔ خوبان جهان گوی ببردست

موسی کلیم است که دارد ید بیضست
عیسی است که زو زنده شود هر که بمردست

اورا نتوان گفت که از آدم و حواست
کس شکل چنین ز آدم و حوا نشمردست

جون جرخ برقص است وجو خورشید گردان
از پرتو رویش لب آنکس که فرو دست

یغمای دل خلق جهان میکند آن گرد
مانند ترکان همگی باز دو بردست

با حسن رخش حسن خلایق همه هیچست
با لعل لبش جام مصفا همه در دست

کس نیست که رخت دل خود راه چنین کرد
در راه هوا جمله بکلی بسپردست

هر دل که برو نقش جهان گشت منقش
نقش رخ او آمد آنرا بسپردست

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را
گو نی عجم و نی عرب و رومی و کردست

ایضاً له

بیار ساقی باقی بر بزم حادث
می قدیم که تا وا رهیم ز دست حوادث

جو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی
بآب دیده برویان که نیست ز تو حارث

از آن شراب که بغان نوح کرد رسیدی
نه کشتی غرق طوفان جو سام و حام و یافث

ببوی باده توان مرد و باز زنده توان شد
که همچنان که ممیتست هست محیی و باعث

حیات یافت از آن سام و نوح ز دم عیسی
که او ببوی همین باده بود نافخ و نافث

دلا ز خود نظری کن برون ز خود سفری کن
که هیچ کار نیاید ز مرد کاهل و لابث

در آن مجلس رندان بخور شراب تجلی
شراب مرد تجلی بود نه ام خبائث

ترا شراب تجلی ز دست خویش رساند ‌‌ ازانکه باده باقیست بر فنای تو باعث
جو مغربی ز میان بست باز گشت بخویشش ‌‌ خوشا کسی که بود دلبرش خلیفه و وارث

وله طاب مثواه

جو بحر نامتناهیست دایما محتاج ‌‌ حباب وحدت دریاست کثرت امواج
جهان وهرچه درو هست جنبش دریا ‌‌ ز قعر بحر بساحل همیکند اخراج
دلم که ساحل دریای بی نهایت اوست ‌‌ بود مدام با مواج بحر او محتاج
علاج درد دلم غیر موج دریا نیست ‌‌ چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج
کسی که موج بصحرا کشیدش از دریا ‌‌ وقوف یافت بسر حقیقت امواج
بهر کسی برسید زین محیط دُر و گهر ‌‌ یکی بخس رسد از وی یکی بگوهر تاج
ازین محیط که عالم حباب اوست سراب ‌‌ مرست عذب فرات و مرست ملح اجاج
بلون وطعم اگر آب مختلف باشد ‌‌ ز اختلاف مراست بانحراف مزاج
هر آنچه مغربی از کاینات حاصل کرد ‌‌ بگیرد بحر محیطش بیک زمان تاراج

وله طاب ثراه

سحر گهی که موذن بفالق الاصباح ‌‌ صلای زنده دلان میزند بآب صلاح

کلید فتح

کلید فتح دل اهل دل بدست وی است — کشایش از طلب از وی تفقد المصباح

تو رو بخانهٔ خمار عاشقان آور — برای رحمت روحت طلب کن از وی راح

ازان شراب که از دل برون کند احزان — ازان شراب که در جان در آورد افراح

ازان می که بدو زنده است حال مسیح — ازان می که در اشباح در دمد ارواح

نجات هر دو جهان را ازان شراب طلب — که هست در دو جهان موجب نجات نجاح

به پیش پرتو آن می چراغ فکر خرد — چو پیش ضوء صباحت کواکب مصباح

بهر که ساقی ازین باده داد دست زخود — بهر انکه دست زخود داد یافت در دو کون فلاح

بیا و بر دل و بر جان مغربی می ریز — می که هیچ ملوث نمیکند اقداح

وله طاب الله مضجعه

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد — مهر رخت ز مشرق آدم پدید شد

پوشیده بود در تو تو در زیر تو بتو — چون باز گشت موی تو از هم پدید شد

جان و جهان چو در خم زلف تو بد نهان — از زلف تو ز هر شکن و خم پدید شد

بر ملک نیستی لب لعلت که بسخن — یکدم دمید زان دم عالم پدید شد

یک نکته گفت لعل تو شور از جهان بخاست — یک جرعه ریخت جام تو صد جم پدید شد

مجروح نیش غمزهٔ مرد افکن ترا
هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد

بر هر دل که گشت جمال تو جلوه گر
در وی هزار نقش دمادم پدید شد

تا شد یقین که شادیت اندر غمست را
دل را هزار خرمی از غم پدید شد

خورشید آسمان ولایت ظهور یافت
تا مغربی ز مغرب عالم پدید شد

وله طاب مثواه

گوهری از موج دریای گران آمد پدید
هر چه هست و بود و باشد در آن آمد پدید

گوهری دیگر برون انداخت موجی از محیط
کز شعاعش معنی هر دو جهان آمد پدید

باز موجی از محیط انداخت بیرون گوهری
کز صفای او جهان جسم و جان آمد پدید

چونکه موج و گوهر از دریا بپا شد روان
در جهان آن موج و گوهر بحر و کان آمد پدید

سر بحر بی کرانرا بر سر صحرا نهاد
گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید

ای که می جستی نشان از بی نشان رحمتکش
چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید

آنکه دایم از جهان ما و من کردی کنار
عاقبت با ما و من هم در میان آمد پدید

صد هزاران گوهر اسرار در بحر معرفت
در جهان از موج دریای گران آمد پدید

از برای آنکه نشناسد او را غیر او
موج دریا در لباس این و جان آمد پدید

از زبان

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن	مغربی را بحر تا که از زبان آمد پدید

وله قدس سره

از جنبش بحر قدم بر ساحت موجی بی عدد	وز موج دریای ازل برگشت صحرای ابد
از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی	صحرا یقین دریا شود چون پا نهد از دریا مدد
اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل	سر در هم آرد دایره از پیش بر خیزد عدد
اندر جهان بی عدد واحد احد نبود دویی	در خطهٔ ملک صمد واحد بود عین احد
اندر یکی صد بین نهان در صد یکی باشد عیان	از صد یکی را قم بدان صد را ز یک یک را ز صد
لیکن جهان جسم و جان گرچه شد از دریا عیان	بر روی بحر بیکران باشد چو بر دریا زبد
من بر مثال ماهیم افتاده از دریا برون	باشد که موجی در رسد بازم بدریا در کشد
وقتست کان خورشید ما وآن ماه و آن ناهید ما	از برج دل طالع شود از اندرون سر بر زند
آن آفتاب مشرقی پیدا شود از مغربی	گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

ایضا له

بیرون دوید یار ز خلوتگه شهود	خود در اشکل جمله جهان هم بخود نمود
اسرار خویش را بهزاران زبان بگفت	گفتار خویش را بهمه گوشها شنود

در ما نگاه کرد هزاران هزار یافت — در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود

در هر که بنگرید در او غیر خود ندید — چون جمله را به رنگ خود آورد در وجود

یک نکته گفت یار ولیکن بسی شنید — یکدانه کشت دوست ولیکن بسی درود

خود را بسی نمود بخود یار جلوه کرد — لیکن نبود هیچ نمودی جو این نمود

با آنکه پر شده همه عالم ز گنج او — یک جو ازو بکاست نه در روی جوی فزود

از دست نیستی همه عالم خلاص یافت — تا یار بر جهان در گنج نهان گشود

کس در جهان نماند گرو مایه نبرد — آن مایه بود مایه اصل و زیان سود

چون مغربی هر آنکه بر آن گنج دست یافت — بگشود بر جهان کف بذل و عطای جود

وله طاب ثراه

بتم با هر سری هر سو سر و کاری دگر دارد — غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد

جمال عشق آن دلبر ز هر معشوق هر عاشق — بگاه جلوه نظاری و دیداری دگر دارد

اگرچه دیده گلزار روی او مشو قانع — که روی او بجز این گلزار گلزاری دگر دارد

اگر او دیده دادت که دیدارش بدو بینی — طلب کن دیده دیگر که دیداری دگر دارد

اگر در ساعتی صد بار رخسارش بصد دیده — همی بینی مشو قانع که رخساری دگر دارد

چو گفتارش بدان گوشی که او بخشید و بشنید / بر و گوش دگر بستان که گفتاری دگر دارد

مگر در شهر و بازارش خریدارش منم تنها / که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد

تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر / که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد

نه تنها مغربی باشد گرفتار سر زلفش / که زلف او به هر موی گرفتاری دگر دارد

وله نور الله مرقده

تا که خورشید مهر از مشرق جان پیدا شد / از فروغش همه ذرات جهان پیدا شد

تا که از چهرهٔ خود یار برانداخت نقاب / از صفای رخ او کون و مکان پیدا شد

بود از کون و مکان نام و نشان ناپیدا / تا که از کون و مکان نام و نشان پیدا شد

تا بگفتار درآمد لب شیرین حبیب / در جهان ولوله و شور و فغان پیدا شد

بود خاموش بگفتار درآمد عالم / بحدیثی که بهم راز زبان پیدا شد

بر لب جوی جهان تا که خرامان بگذشت / از هوای قد او سرو روان پیدا شد

کفر و دین از اثر زلف و رخش گشت پدید / در جهان تا که از او سود و زیان پیدا شد

از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب / زین یکی دوزخ و آن حور و جنان پیدا شد

گر چه ذرات جهان گشت عیان از مهرش / مهرش از جملهٔ ذرات عیان پیدا شد

یا رب آن روی چه مهرست کز ازین تو دم ... هر چه در کتم عدم بود نهان پیدا شد
در فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر ... مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

وله طاب مثواه

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد ... گر نهادی پیش ازین اکنون نمی باید نهاد
فعل ناموزون را موزون نمی باید شمرد ... فعل ناموزون را موزون نمی باید نهاد
حد هر چیزی چو دانستی و نعت وصف او ... آنچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد
هر چه مادون حق آمد پیش ما دون آن بود ... نام حق را هیچ بر مادون نمی باید نهاد
آنچه گردون است گرداننده گردون بدان ... فعل گردش را بدین گردون نمی باید نهاد
آنچه از دون است از عالی نمی باید گرفت ... وانچه از عالی بود بر دون نمی باید نهاد
عاشقان از جز رسوم خلق رسم دیگر است ... بهر ایشان رسم دیگرگون نمی باید نهاد
دل بدام زلف دلداران نمی باید فکند ... پای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد
چنگ دل در زلف مه رویان نمی باید زدن ... دست را بر مار بی افسون نمی باید نهاد
چون شناور نیستی بر گرد هر جیحون مگرد ... بی شناسی پای بر جیحون نمی باید نهاد
دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبری ... هیچ دل دیگر بران مفتون نمی باید نهاد

ای حکیم

ای حکیم دل ز طور خویشتن پا بیرون منه — از کلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد

حسن عشق دوست را لیلی و مجنون مظهرند — تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد

یار که چونست که بیچون و که بیچون و چون — چون و بیچون را همه بر چون نمی باید نهاد

مغربی اسرار بحر بیکران بیش از این — از زبان موج بر هامون نمی باید نهاد

وله طاب ثراه

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد — راه و رسمی دگر و مذهب دیگر دارد

میکشد هر نفسی جام دگر از لب یار — بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد

نیست دل در دو نفس طالب یک مطلب خاص — هر زمان طالب او مطلب دیگر دارد

شاهد او جز ازین خال و خط و غبغب نیست — خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد

در جهان دل ما مهر سپهر دگر است — عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد

هر زمان جان دگر از لب جانان رسدش — بر سر جان که رسد قالب دیگر دارد

بجز این روز که مینی بودش روز دگر — بجز این شب که تو داری شب دیگر دارد

دل سواریست که در گاه تو جولان کردن — جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست — گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

مهش هر لحظه از کوی می نماید — هلال از شام ابرو می نماید
سر از جیب پری رویی بر آرد — رخ از روی پری رویی نماید
بهر سو زان کنم هر دم تو جب — که رویت هر دم آن سو می نماید
پریشان زان شوم هر سو که زلفت — دلم را ره نه یکسو می نماید
بموئی صد هزاران در به بندی — اگر زلفت سر موی نماید
مرا اندر خم چوگان زلفت — جهان و جان و دل گوی نماید
خیال قامتت بر طرف چشمم — چو سروی بر لب جوی نماید
ز حالت غارت ترکانه آید — اگرچه روی هندوی نماید
بچشم مغربی آن غمزهٔ تست — هر آن سحری که جادوی نماید

وله ایضا

دلی که داشتم آن یار غمگسار ببرد — کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد
بیادگار دلی داشتم ز حضرت دوست — ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد
اگرچه درد دل مسکین من قرار گرفت — ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد
به نیم غمزه روان چون من هزار ربود — بیک کرشمه دل چون من هزار ببرد

هزار

هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف / که تا بنقش دل از دستم آن نگار ببرد

دلم که آینهٔ روی دوست داشت غبار / صفای چهرهٔ او از دلم غبار ببرد

چو در میانه درآمد خرد کناره گرفت / چو در کنار درآمد دل از کنار ببرد

بهوش بودم و با اختیار در همه کار / ز من بعشوه گری هوش و اختیار ببرد

کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش / چه عقل و هوش و دل و جان که هر چهار ببرد

نشان نام من از روزگار باز مجو / که دوست نام و نشانم ز روزگار ببرد

چو آمد او بمیان رفت مغربی ز میان / چو او بکار درآمد مرا ز کار ببرد

وله طاب ثراه

ز قدت سرو بستان آفریدند / ز رویت ماه تابان آفریدند

ز حسن روی تو تابی عیان شد / پس آنگه تخت سلطان آفریدند

ترا سلطانی کونین دادند / از آن خورشید رخشان آفریدند

ز چشم فتنه جوی دلفریبت / هزاران چشم فتان آفریدند

از آن سرچشمهٔ نوش حیاتت / بگیتی آب حیوان آفریدند

لب و دندان او را چون بدیدند / دُر و یاقوت و مرجان آفریدند

زخط عارض و لوز جبینش ... شب و شمع و شبستان آفریدند
نه بد مردی و میدانی جهانرا ... که او را مرد میدان آفریدند
چو عکس زلف و رخسارش نمودند ... یکی بیتی کفر و ایمان آفریدند
برای سجده کردن پیش رویت ... جهانی را مسلمان آفریدند
که تا از زلف او زنار بندند ... بسی کیس را پریشان آفریدند
مرآنرا وعده دیدار دادند ... مراین را بهر نیران آفریدند
یکی را بهر طاعت خلق کردند ... یکی را بهر عصیان آفریدند
یکی از بهر مالک گشت موجود ... دگر را بهر رضوان آفریدند
بصحرای جهان چون برگذشتند ... تماشا را گلستان آفریدند
بعزم جویباری دهر کردند ... در و سرو خرامان آفریدند
گذر کردند بر صحرای امکان ... دو عالم را ز امکان آفریدند
بظاهر ملک جسم آباد کردند ... بباطن عالم جان آفریدند
که تا باشد نمودار جمالش ... جهانرا از پی آن آفریدند
چو حسن خویشتن را جلوه دادند ... جهانرا پر ز خوبان آفریدند

برافکندند چون پرده ز رخسار — برای جلوهٔ انسان آفریدند

ز اشک عاشقان او بگیتی — در و دریای عمان آفریدند

برای عاشقان از بهر وصلش — هزاران درد و درمان آفریدند

دلیل خویشتن هم خویش بودند — بران منکر که برهان آفریدند

چو خود خوردند بادهٔ مغربی را — چرا سرمست و حیران آفریدند

وله نور الله مشهده

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد — بر وادی جان آید بر ساحل دل ریزد

دل زهمه جان سازد جان زهمه دل وانگه — جان و دل و جانان را با یکدگر آمیزد

جان و دل و جانان را آرد دگر آن لطفه — فرقی نتوان کردن تمییز چو برخیزد

چون پادشه وحدت بگرفت ولایت را — آن ملک بدان کثرت بگذارد و بگریزد

جایی که یقین آمد شک را چه محل باشد — ظلمت بکجا ماند با نور که بستیزد

ای مرد بیابانی بگریز ازین ساحل — زان پیش که در دامن موجیت درآویزد

از گلشن جان و دل در حال فرو شوید — گردی که بر او که غربال هوا بیزد

چون مغربی بر دل پروردهٔ این بحر است — زین بحر نیندیشد وز موج نپرهیزد

شاه بتان و ماه رخان عرب رسید — با قامتی چو نخل و لبی چون رطب رسید
لب بر لبم نهاد در وان گفت عاقبت — جانت بلب رسید چو جانت بلب رسید
چون جان تازه یافت لبم از لبان او — ای دل بیا که موسم عیش و طرب رسید
محبوب را انگر که چه عاشق نواز شد — مطلوب را انگر که بگاه طلب رسید
این سلطنت بفقر و فنا گشت حاصلم — وین ملک نیم روز بمن نیم شب رسید
رنجی بکش بقدر که بی قدر و قیمت است — هر راحتی که آن بکسی بی تعب رسید
بی حرمت و ادب نرسد مرد هیچ جای — هرجا که کس رسید ز راه ادب رسید
بی نسبت و نسب نشده کی رسد بدوست — ای دوست کس بدوست ز راه نسب رسید
بر داشت مغربی سبب مغربی ز راه — تا بی سبب بحضرت آن بی سبب رسید

ولہ ایضا

جانم از پرتو روی تو جهان میگردد — گر دل از تابش او آب روان میگردد
هرچه پیداست نهان میشود از دیده جان — چون بدان دیده جمال تو عیان میگردد
هر که از تو اثر نام و نشان می آید — از خود او بی اثر و نام و نشان میگردد
نور جانی و جهان جمله نهان گشت بکل — آنچه جان طالب آنست همان میگردد

دل جو کیست

دل چو گویست که اندر خم چوگان ویست / روز و شب بی سر و بی پای از آن میگردد

حسن مجموع جهان در نظرم می آید / چونکه بر روی تو چشم نگران میگردد

بدنم گر بلطافت نظری می فکند / از لطافت تن من جمله چو جان میگردد

گرچه پیداست رخ دوست چو خورشید ولی / هم ز پیدایی خود باز نهان میگردد

زانکه او معتکف جان و دل مغربی است / مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

وله نور الله مرقده

هر زمان خورشید او از مشرقی سر بر کند / ماه مهرافزاش هر دم جلوهٔ دیگر کند

از برای آنکه تا نشناسد او را هر کسی / قامت زیباش هر دم کسوت دیگر کند

صورت او هر زمانی معنی دیگر شود / معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند

ابر فیضش چون ببارد بر زمین ممکنات / آن زمین را آسمانی پر ز ماه و خور کند

چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات / نور او از روزن هر خانه سر بر کند

هر مظاهر چون شود ظاهر جمال روی او / هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند

هر که شد از جان غلام آستان درگهش / حضرتش او را برفعت شاه صد کشور کند

مغربی گر سر بفرمانش در آرد بنده وار / لطفش او را بر همه گردنکشان سرور کند

نشان و نام مرا روزگار کی داند | صفات ذات مرا غیر یار کی داند
کسی که هستی خود در الحق بپوشاند | که غرق بحر ترا در کنار کی داند
مرا که گم شده‌ام در تو پس کجا یابند | دگر بیش بجز از کردگار کی داند
مرا که نور نیم اهل نور کی بینند | مرا که نار نیم اهل نار کی داند
چو من ز هر دو جهان رخت خویش در چیدم | بروز حشر مرا در شمار کی داند
مرا که نیست شدم در تو هست چه شناسد | مرا که مست توام هوشیار کی داند
به پیش آنکه یکی دید صد هزار مگوی | ندیده غیر یکی صد هزار کی داند
کسی اسیر دل و جان و عقل و نفس بود | مرا که رسته‌ام از هر چهار کی داند
ز مغربی اثری گر حصار کون رهید | کسی که هست اسیر حصار کی داند

وله نور الله مشهده

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد | بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
شیرین لب او تا که بگفتار در آمد | عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت | آمد بتماشای جهان عین جهان شد
هر نقش که او خواست بدان نقش بر آمد | پوشیده همان نقش بدان نقش عیان شد

هم کز نه تو دانست

ـم کثرت خود گشت و در وحدت خود دید | هم عین همین آمد و هم عین همان شد

ـاهی همه اسم آمد و جاهی همگی جان | جاهی همه جسم آمد و جاهی همه جان شد

ـر جوی جهان سرو روانش چو روان گشت | صد سرو روان بر لب هر جوی روان شد

ـم پرده برانداخت ز رخ کرد تجلی | هم پرده خود گشت و پس پرده نهان شد

ـی مغربی آن یار که بی نام و نشان بود | از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

ایضاً له

رخت هر دم جمالی می نماید | ز حسن خود مثالی می نماید

مرا طاوس جنت هر زمانی | ز تو پری و بالی می نماید

جمالت را کمالاتست بسیار | از آن هر دم کمالی می نماید

تجلی میکند هر لحظه بر دل | دلم را طرفه حالی می نماید

گهی بر چرخ دل مانند بدری | گهی همچون هلالی می نماید

مرا هر ذرّه از ذرات عالم | بتو راه وصالی می نماید

جهان بر عارضت چون خط و خالیست | بروی چون خط و خالی می نماید

ز خط و خال بگذر کان خیالیست | بچشم جان خیالی می نماید

بچشم مغربی غیری محالست / کسی کو دید محالی همی نماید

وله قدس سره

اگر ز جانب ما ذلت و نیاز نباشد / جمال روی ترا هیچ عز و ناز نباشد

به پیش ناز تو گر ما نیاوریم نیازی / میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد

بعشق ماست مطرز لباس حسن تو دایم / لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد

ز سوز عاشق بیچاره است ساز جمالت / جمال ساز اگرت سوز نیست ساز نباشد

کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت / اگر مظاهر آئینهٔ مجاز نباشد

مجوی در دل ما غیر دوست زانکه نیابی / از انکه در دل محمود جز ایاز نباشد

نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن / اگر چنانکه دلارام دلنواز نباشد

به پیش عقل مگو قصه‌های عشق که آنرا / قبول می‌نکند آنکه عشقباز نباشد

برای این دل بیچاره مغربی تو نگویی / چه چاره سازم اگر یار چاره‌ساز نباشد

ایضاً له

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید / تا مراد دل و دیده ز تو حاصل گردید

قطع پیوند خود از هر دو جهان کرد دلم / سالها تا که زمانی ز تو واصل گردید

سیدی که رسید موجی ازان بحر ازل ... سالها ساکن آن لجّه و ساحل گردید

نزلی بهتر ازین دیدهٔ ما هیچ نیافت ... ماه من گرچه بسی گرد منازل گردید

ل دیوانه ز زنجیر سر زلف تو بود ... هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید

اقبت گرد دران بند سلاسل آرام ... عمرها گرچه دران بند و سلاسل گردید

رد دستان و فریب و حیل پیر خرد ... پیش نیرنگ و فسونهای تو باطل گردید

رده بردار ز رخ تا گره روان حل گردد ... هرچه بر من ز سر زلف تو مشکل گردید

ر دلم آینهٔ کامل رخسار تو نیست ... عکس انوار رخت را چه مقابل گردید

وی بار وی تو آورد ازان مقبل شد ... هم ز انوار رخ تست که قابل گردید

رگر از کامل دین یافت نظر کامل شد ... مغربی از نظر اوست که کامل گردید

وله طاب ثراه

مرا بفقر و فنا افتخار می باشد ... ز نام ملک و غنا ننگ و عار می باشد

مدام بادهٔ توحید میخورم ز انرو ... گر این شراب مرا خوشگوار می باشد

مزاج هر کسی این باده بر نمی تابد ... ولی مزاج مرا سازگار می باشد

میان آنکه تو آتش در کنار مطلبی ... علی الدوام مرا در کنار می باشد

دلی که هست دلارام را در آرام
ندانم از چه سبب بیقرار می‌باشد

مدار مرکز توحید میکشد دوران
دلم که همچو فلک در مدار می‌باشد

صفای چهرهٔ او را کجا تواند دید
دلی که دیدهٔ او پر غبار می‌باشد

دلست آینهٔ آن چهره را ولی صافی
چگونه چهره نماید که تار می‌باشد

[illegible] چشم دل مغربی بیار نگر
از آنکه چشم دلش چشم یار می‌باشد

وله طاب [illegible]

ساختی از عین خود غیری که عالم این بود
نقش [illegible] وردی پدید از خود که آدم این بود

هر زمان آری برون از خویشتن [illegible]
یعنی از دریای [illegible]

هستی خود را نمودی در لباس مختلف
یعنی آنچه از آدمش [illegible]

بر نگین خاتم دل گشت نامت ختم نقش
دل ترا چون خاتم [illegible] این بود

جامع ذات و صفات و عالم و آدم بکل
احمد آمد یعنی این [illegible] این بود

اسم اعظم را اخر این مظهر نباشد در جهان
بگذر از مظهر که عین [illegible] این بود

فاتح باب شفاعت خاتم دور رسل
آنکه فتح و ختم او [illegible] وسلم این بود

آخر سابق نحن الآخرون السابقون
آنکه درگاه آمده درگاه مقدم این بود

والکم

و آنکه جان مغربی را از دو عالم برگزید ‏ ‏ ‏ در حریم حرمت خود ساخت محرم این بود

وله ایضاً

رخت گرچه چو خورشید فلک مشهور می باشد ‏ ‏ ‏ ولی هم در فروغ خویشتن مستور می باشد
نقابی نیست رویت را بجز نور رخت دایم ‏ ‏ ‏ نقابی گر بود تو بر رخت را نور می باشد
با نزدیک نزدیکست و ز ما دور دور از رخ ‏ ‏ ‏ که از افراط نزدیکی بغایت دوری باشد
جهان خورشید اگر فت و زو شد بی نصیب آنکس ‏ ‏ ‏ که چون خفاش از خورشید دیدن کور می باشد
بجز خویشتن باید طلب کردن وصال او ‏ ‏ ‏ که مرد وصل او دایم ز خود مهجور می باشد
قصور و حور و لذت ز امید نم ولی دانم ‏ ‏ ‏ هر آنکس را که دلدار آن قصور و حور می باشد
کتاب جامع فاضل ز ازبر کرده ام حاصل ‏ ‏ ‏ که رطب و یابس عالم در و مسطور می باشد
در اسراری که میگویم از و دستور میخواهم ‏ ‏ ‏ مرا در گفتن اسرار از و دستوری باشد
ز جام نرگس مست و لب میگون ای ساقی ‏ ‏ ‏ روان مغربی که مست و که مخموری باشد

وله طاب مثواه

دلی که با رخ و زلف تو هم نشین باشد ‏ ‏ ‏ مجرد از غم و شادی و کفر و دین باشد
بود ز کفر و ز اسلام بیخبر آن دل ‏ ‏ ‏ که زلف و روی تو اش روز و شب قرین باشد